

آینه^۱

امحمد خلفوف^۲

اترجمه سید محمد حسین میرفخرائی

چند وقتی است دلم یک چیز می خواهد: داشتن یک آینه. سر راه محل کارم، یک فروشگاه لوازم خانگی هست. جلوی ویتترینش می ایستم، روبه روی آینه ای بلند با قاب سیاه. چند ثانیه خودم را ورنانداز می کنم، بعد راهم را می کشم و می روم. برگشته هم کارم همین است. گذر زمان باعث شده این کار عادتیم بشود. این طوری بود که عاشق داشتن آینه شدم.

البته خیلی وقت است آینه ها را دوست دارم؛ نه فقط آینه، که هر چیزی که بشود انعکاس چیزهای دیگر را در آن دید: لیوان، قاشق، کتری، شیشه پنجره ها و ویتترین مغازه ها؛ اما خب، انعکاسی که آینه می دهد یک جورهایی اسرارآمیز است. باعث می شود یک دل سیر در آن نگاه کنم، بدون اینکه چنین کاری لازم باشد. مدت ها در چهره عادی خودم دقیق می شوم، و این کار آن قدر طول می کشد که گاهی با آرایشگرهایم به مشکل می خورم. موقع کوتاه کردن موهایم آن ها حواسشان به من است و من حواسم به آینه.

بچه که بودم، مادرم خیلی به خاطر این زل زدن به آینه ها سرزنش می کرد، خصوصاً وقتی موضوع برمی گشت به آینه کمدش. یواشکی می رفتم توی اتاق خواب و می نشستم لبه تخت و غرق تماشای شدم. یک بار که موقع این کار خون دماغ شدم، مادرم گفت شبخ آینه های خواسته روحم را بردارد و با خودش به سرزمین مخفی آینه ها برود. از آن به بعد از آینه ها می ترسیدم، و درعین حال به طرز عجیبی جذبشان می شدم. مدت ها بود پدر و مادرم را از دست داده بودم. نه برادر و خواهری داشتم، نه دوستی، نه زنی. تنها زندگی می کردم و چیزی توی زندگی ام نبود که به آن احساس تعلق کنم؛ انگار نامرئی باشم. آینه ها تنها چیزهای این دنیا بودند که باعث می شدند احساس بودن کنم، حتی شده انعکاسی کوچک در یک تکه شیشه.

از نگاه کردن به آینه کوچک حمام - که قاب سفیدش زرد شده - بدم می آید. جلوی این آینه صورتم را می شویم، دندان هایم را مسواک می زنم، ریشم را می تراشم و سرووضعم را قبل از بیرون رفتن از خانه ورنانداز می کنم. فقط آن بالاها بدنم تویش معلوم است؛ انگار آدم فقط سر و گردن داشته باشد. بخش های لازم تر بدن هم انگار نباشند. برای همین هم هست که فکر می کنم به شدت به آینه ای نیاز دارم که من را تمام قد نشان بدهد، نه فقط یک تکه ام را. آینه آن مغازه بهترین گزینه است برایم.

هر روز، صبح و عصر، از جلوی آن مغازه رد می شوم؛ هر ماه و هر فصلی از سال که باشد، فرقی نمی کند. می ایستم و به آینه نگاه می کنم. گاهی به روی خودم لبخند می زنم و گاهی این لبخند را قایم می کنم. «این شلوار به این پیرهن نمی آد»، «امروز ریشم رو خوب نتراشیده ام»؛

همین طور که جلوی آینه ایستاده ام، از این حرف ها به خودم می زنم. حتی وقتی رهگذران از پشت سرم رد می شوند تصویرشان را در آینه نمی بینم. انگار همه چیز یک باره از دوروبرم غیب می شود: مردم، بوق ماشین ها، سروصدای خیابان، آسمان، سنگینی کیسه های خریدی که به دست دارم... و بعد، یک جور احساس بدبختی، ناگهان بر من چیره می شود، انگار نیرویی ناشناخته وادارم می کند باز دوروبرم را ببینم. احساس تلخی است. گویی موجودی دیگر - شاید همان شبخ آینه ها که مادرم می گفت - دست سنگینش را می گذارد روی شانم، و می خواهد من را با خودش ببرد به سرزمین آینه ها. یک دفعه از جا می پریم و باز دوروبرم را حس می کنم.

وقتی به جلوی مغازه می رسم و می ایستم، فروشنده را می بینم که از دستم کف می شده. شبیه همان مشکلی است که با آرایشگرها دارم. با اینکه این همه شیفته آینه ها بودم، تا چند وقت پیش یک بار هم خواب آن ها را ندیده بودم. کم و بیش خواب هر چیزی را دیده بودم، جز آینه. تا اینکه بالاخره یک شب خوابش را دیدم؛ همان آینه مغازه را خواب دیدم. توی راهرو طولانی و تاریکی بود. تلاش می کردم بروم سمتش و تصویر خودم را در آن ببینم، اما او دور و دورتر می شد. آخرهای خوابم نور شدیدی تابید و آینه را تکه تکه کرد.

تا دو روز، مدام یاد خوابم می افتادم. بالاخره به خودم جرئت دادم و رفتم که آینه را بخرم. وارد فروشگاه شدم. داخلش از بیرونش هم شیک تر بود. فروشنده متوجه حضورم شد و گفت: «خوش اومدین قربان. چی لازم دارین؟ تخت، کمد، متکا...؟»

«اون آینه ای رو می خوام که گذاشته یین جلوی مغازه.»
آینه را خریدم. در راه خانه احساس خوشحالی می کردم. پیش نیامده بود با خریدن چیزی این طور خوشحال شوم.

به خانه که رسیدم، دیدم نمی دانم آینه را کجا باید بگذارم: توی هال یا توی اتاق؟ بالاخره تصمیم گرفتم بگذارمش توی اتاقم. این طوری هم او به من نزدیک تر بود و هم من به او. تازه، می توانستم خودم را تمام قد ببینم، حتی اگر لخت بودم، حتی اگر تنها بودم. آینه را - که خیال نمی کردم این قدر سنگین باشد - برداشتم و بردم توی اتاق. میز اتاق را کمی جابه جا کردم و آینه را گذاشتم بین در و میز. بعد خودم را آماده کردم که درست مثل وقتی آینه توی مغازه بود، بروم جلویش و خودم را در آن ببینم.

کامل جلویش قرار گرفتم، اما تصویرم توی آینه نبود. ■

۱. این داستان نخستین بار در ژوئن ۲۰۲۳ در وبگاه مجله جدید منتشر شده است.

۲. نویسنده مغربی، متولد ۱۹۹۷.